روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران

صاحب امتیاز و مدیر مسوول: مهدی رحمانیان

نشانی: میدان آرژانتین، خیابان زاگرس، پلاک ۹، ساختمان شرق، طبقه همکف

تلفن: ۸۸۶۵۸۵۷۵ - **نمابر:** ۸۸۶۷۷۴۶۹

توزیع: شرکت نوآوران جهان‌رسانه ایرسا - **تلفن:** ۸۸۸۲۲۳۹۰

امور فنی، آتلیه و لیتوگرافی: روزنامه شرق

چاپ گلریز: جاده قدیم کرج، فتح ۱۷، پلاک ۲۹ **تلفن ۷** - ۶۶۸۲۲۳۴۶

روزنامه شرق

سال پنجم ■ شماره پیاپی ۱۰۲۹ ■ شماره ۱۰۵ دوره جدید ■ پنجشنبه ۱۴ مرداد ۱۳۸۹ ■ ۲۴ شعبان ۱۴۳۱ ■ ۵ آگوست ۲۰۱۰

«ساندرا بولاک» گران‌ترین بازیگر زن هالیوود

«ساندرا بولاک» بازیگر برنده اسکار با کسب ۵۶ میلیون دلار دستمزد به خاطر دو فیلم، به عنوان گران‌قیمت‌ترین بازیگر زن هالیوودی طی ۱۲ ماه گذشته معرفی شد. اگرچه سال ۲۰۱۰ برای «ساندرا بولاک» با طلاقی که داشت از لحاظ خانوادگی چندان سال موفقی نبود ولی او با کسب جایزه اسکار بهترین بازیگر نقش اول زن برای فیلم «نقطه کور» امسال را به عنوان موفق‌ترین سال کاری خود در پرونده‌اش به ثبت رساند. او اخیراً از سوی سایت «فوربس» نیز با کسب ۵۶ میلیون دلار دستمزد به خاطر دو فیلم «پیشنهاد» و «نقطه کور» به عنوان گران‌قیمت‌ترین بازیگر هالیوود طی ۱۲ ماه گذشته معرفی شده است.

تهران: اذان ظهر ۱۰: ۱۳ اذان مغرب ۲۵: ۲۰ اذان صبح فردا ۴۱: ۴ طلوع آفتاب ۱۶: ۶

آخر

یک چیز خوب

برای کافکایی‌ها

محمود حسینی‌زاد

مجری برنامه، «راینر اشتاخ» را به عنوان بزرگ‌ترین کافکاشناس معرفی کرد. اشتاخ هم که شروع کرد، نشان داد واقعاً وارد به کار است و کارشناس؛ لحن شوخ، بیان قوی، تنوع بسیار در انتخاب لغت و خیلی مهم‌تر پرداختن به وجه و جنبه‌هایی از کافکا که اصلاً نمی‌شناختیم. (به خاطر دانش زیادش اعتماد و تسلط به نفسی داشت یادگرفتنی! اصلاً و ابداً «او م م م اوم م م» نگفت. از این «اااه»ها نگفت و کلمه‌ها را نکشید و نوک انگشتش را روی میز نکشید و نه نگاه به سقف انداخت و نه به میز!) اشتاخ فلسفه و علوم ادبیات و ریاضی تحصیل کرده و دکترایش را درباره زیبایی‌شناسی شخصیت زن در آثار کافکا نوشته است. از قرار معلوم بهترین بیوگرافی موجود کافکا را نوشته که فعلاً دو جلدش منتشر شده و جلد سومش هم قرار است بیاید.

اشتاخ همراه با بازیگر آلمانی «برنت هان» آمده بود که با صدای خیلی خوب، اما تاکیدهای معمولی (اصلاً ااااااا نمی‌گفت!) آثار نه‌چندان آشنا و بعضاً مهجور از کافکا را می‌خواند. حالا، غرض از این نوشته: اشتاخ به دو سه مورد اشاره کرد که فکر کردم برای کافکایی‌های خودمان که کم هم نیستند جالب است. اول اینکه کافکا تنها نویسنده بزرگ است که هیچ نکته منفی در موردش نگفته‌اند. چه زمان زنده بودنش و چه زمان بعد از مرگش. راست هم می‌گفت. وقتی فکر کنیم، می‌بینیم هیچ چیز منفی‌ای در مورد کافکا نخوانده‌ایم و نشنیده‌ایم. نه از کارش و نه از اخلاقیاتش. هیچ. اشتاخ می‌گفت هر نویسنده‌ای چه بزرگ و چه کوچک، چه در طول حیات و چه بعد از مرگ با نقدهای منفی روبه‌رو بوده است. نه فقط هم از جنبه ادبی. خودش مثال «توماس مان» را زد که با آن «عظمت ادبی‌اش» چه این طرف و چه آن طرف مرگش، منتقدانی از همه رقم داشت. نکته دیگر شخصیت کافکا بود که ظاهراً خیلی شوخ بوده و اهل طنز. بر خلاف تصویری که از او ساخته‌اند. نکته بعد هم که برای کافکایی‌ها حتماً جالب است، می‌گفت اولاً کافکا بسیار پرکار بوده و فراوان اثر به جا گذاشته است و برای شناخت کافکا، حتی از نظر قوت ادبی، باید یادداشت‌های فراوان روزانه‌اش را بخوانید و آثار ناتمام و تکه‌تکه‌اش را که خیلی زیاد است. آن وقت تصویر دیگری از او خواهیم داشت. می‌گفت کافکا شاید تنها نویسنده‌ای است که یادداشت‌ها و خاطرات روزانه‌اش هم «ادبیات» است. (اینجا هم او را با توماس مان مقایسه کرد.) چند «طرح و داستان» از کافکا خواندند که از نظر ایده شاید باورتان نشود کار کافکا باشد. اما پر از نشانه‌های کافکایی. یعنی: بدیهی دانستن آنچه با هیچ عقل سلیمی جور درنمی‌آید و پذیرفتن بی‌چون و چرایش توسط خواننده. خیلی خوب بود. آن شب و آن سخنرانی.

تفاوت دو جهان

جشنواره ادبی، هنری ابوظبی برگزار می‌شود
۸۴۰ ناشر و ۵۰ نمایشگاه آثار هنری در یک امیرنشین

مانی فراهانی

دومین جشنواره هنر ابوظبی با حضور نویسندگان سرشناس، ۸۴۰ ناشر از ۶۳ کشور جهان و هنرمندانی مشهور برگزار می‌شود. وزارت فرهنگ و میراث ابوظبی برای دومین سال پیاپی تلاش می‌کند هنرمندان و نویسندگان نامدار را از سراسر جهان در این امیرنشین گرد هم بیاورد و به این ترتیب به هنر و اعتبار کم‌جان و نوپای امارات متحده عربی بیفزاید. سال گذشته اعراب موفق شدند در بخش ادبی این جشنواره از چهره‌های نامداری همچون «مارگارت اتوود» و «نیل گیمن» دعوت کنند تا از تازه‌ترین کتاب‌هایشان در این جشنواره رونمایی کنند. امسال هم این برنامه‌ها آبان‌ماه در سراسر این امیرنشین برگزار خواهد شد. ابوظبی با ساخت ۷۰ گالری بزرگ و استاندارد به استقبال جشنواره هنر ابوظبی می‌رود و قرار است ۵۰ نمایشگاه از آثار هنری برجسته جهان برگزار کند. افزون بر این قرار است با همکاری موسسه مگنوم فرانسه عکاسان شاخص جهان در کاخ امارات نمایشگاهی برگزار کنند. دبیر بخش عکس روزنامه «گاردین»، «شون اُهاگان» هم در این جشنواره کارگاه عکاسی را برای جوانان ابوظبی برگزار می‌کند. برگزارکنندگان جشنواره در نظر دارند با دعوت از نویسندگان و هنرمندان برجسته و برگزاری سخنرانی، اهدای کتاب، دیدار با هنرمندان و نقد و گفت‌وگو میان نویسندگان بین‌المللی و نویسندگان عرب فرصتی برای تبادل هنر و تجربه میان هنرمندان فراهم شود. امسال هم نویسندگانی همچون مارگارت اتوود و آلیس مونرو دو چهره‌ای هستند که حضورشان در این جشنواره قطعی شده است. برگزارکنندگان این جشنواره سعی دارند امسال در بخش گسترش فرهنگ‌ها از نویسندگان مهاجر شناخته‌شده عرب و هندی هم دعوت کنند و به احتمال زیاد «آخیل شارما»، «جومپا لاهیری» و «حنیف قریشی» به ابوظبی خواهند آمد. مسوولان ابوظبی به همین‌ها اکتفا نکرده‌اند. قرار است وزارت آموزش و پرورش در جریان این جشنواره تا سقف چهار میلیون درهم برای دانش‌آموزان این کشور کتاب‌های داستان به زبان انگلیسی بخرد و به شکل رایگان در اختیار دانش‌آموزان قرار دهد. در دومین جشنواره ابوظبی قرار است ۸۴۰ ناشر از ۶۳ کشور در این نمایشگاه حاضر شوند. بخش زیادی از کتاب‌هایی که در طول جشنواره در ابوظبی عرضه خواهند شد تولید ناشران عرب است، با این حال ۳۵۰ ناشر اروپایی و امریکایی هم تازه‌ترین کتاب‌هایشان را عرضه می‌کنند. ۱۲۰۰ روشنفکر، نویسنده و فیلسوف و هنرمند به این جشنواره دعوت می‌شوند. «محمد المزروعی» رئیس جشنواره ابوظبی می‌گوید برای دعوت از میهمانان و ناشران از مسوولان نمایشگاه بین‌المللی کتاب فرانکفورت کمک خواهند گرفت. همچنین در طول برگزاری این جشنواره هم جایزه کتاب «خال عبدو» رمان‌نویس عرب هم به یکی از نویسندگان عرب اهدا خواهد شد. امیرنشین ابوظبی قصد دارد این رویداد فرهنگی، هنری را تبدیل به بزرگ‌ترین جشنواره خاورمیانه با محور آثار تجسمی و ادبیات بکند.

عجب اوضاعیه: ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است
همایش مادرجون

احمد غلامی

دکتر حبیب‌اللهی گفت: «مادرجون چه افتضاحی شده.» مادرجون گفت: «چی شده؟» گفت: «این همایش ایرانیان مقیم خارج رو میگم.» مادام پروتز گفت: «وا خیلی خوبه که. نوه عموی من رو هم دعوت کردن.» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «چی کارمس این آقا؟» پرستار گفت: «دکتر دامپزشکه.» به دکتر حبیب‌اللهی برخورد. فکر کرد، پرستار دارد کنایه می‌زند و اشاره‌اش به اوست که دامپزشک است ولی کاری که نمی‌کند دامپزشکی است. مادرجون گفت: «حالا جریان چیه؟» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «انگار می‌خوان آدم حسابی‌ها رو برگردونن به مملکت.» مادرجون گفت: «کی؟» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «آقای مشایی.» مادرجون گفت: «اینو به داماد من بگو.» گفتم: «مادرجون منو قاطی این همایش نکنین. من یه پرونده س.ق دارم واسه هفت پشتم بسه.» مادام پروتز گفت: «وا این س.ق چیه؟ پرونده اختلاسه.» مادرجون گفت: «کاش اختلاس بود.» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «این همایش خیلی سر و صدا کرده، صدای اصولگرایان رو درآورده.» مادرجون گفت: «که چی؟» گفت: «میگن بعضیا رئیس‌جمهور رو از خط خارج می‌کنن.» مادام پروتز گفت: «حالا اونایی که اومدن تهرون چی میشن؟» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «اومدنشون با خودشونه، رفتنشون با خدا.» مادام پروتز گفت: «خاک بر سرم شد، نوه عموی من چی میشه؟» مادرجون گفت: «سر و صدا نکنین، انگار اینجا بیمارستانه.» پرستار خجالت کشید و گفت: «آخه بیچاره با هزار بدبختی از ایران رفت.» دکتر حبیب‌اللهی به پرستار گفت: «یه طوری حرف می‌زنین خانم انگار نوه عموتون اومده تگزاس.» پرستار چشم نازک کرد و گفت: «والله چی بگم.» مادرجون گفت: «شنیدیم تو بهترین هتل‌های تهرون هستن، انگار واسشون نوشیدنی هم سرو می‌کنن.» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «بابا این حرف‌ها رو اصولگراها در آوردن که جلوی برگشتن متخصص‌ها رو بگیرن.» مادام پروتز گفت: «دیدی آخر این زهرماری کار دست نوه عموم داد. حالا اونایی رو که از این زهرماری خوردن کجا بردن، نکنه شلاق بزنن به این بیچاره.» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «خانم دیوونم کردی، شما تو اتاق‌های دیگه کار ندارین؟» مادرجون گفت: «تازه قراره یکی دو روز هم بیاد خونه ما.» پرستار گلدان را برداشت و گل‌ها را گذاشت توی آن و برد بیرون. دکتر حبیب‌اللهی گفت: «این زنه مشکوک می‌زنه.» مادرجون گفت: «وا آقای دکتر.» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «اینا نفوذی‌ان، خودشون رو به خنگی می‌زنن.» گفتم: «دست بردار دکتر.» گفت: «آقا حالا قبول نکنین ببینین چه جور نوه عموش رو از تو آستین در آورد و خودش رو قاطی بحث کرد.» مادرجون گفت: «حالا این همایش نتیجه میده؟» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «چه نتیجه‌ای، اگه قرار بود نتیجه بده زمان اصلاح‌طلبان نتیجه می‌داد.» مادرجون گفت: «اونا حرفشو می‌زدن، اینا عمل می‌کنن.» مادام پروتز از در آمد تو و گفت: «زمان اصلاح‌طلبان هم از نوه عموی من دعوت کردن ولی از همون تو فرودگاه برگشت.» مادرجون گفت: «وا شما فال‌گوش ایستاده بودین؟» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «عرض نکردم؟» مادام پروتز گفت: «اینکه من نفوذی‌ام؟» دکتر حبیب‌اللهی ترسید، دست و پایش را جمع کرد و گفت: «تخیر قربان، بنده غلط کردم.» مادرجون گفت: «وا آقای دکتر مگه شما نگفتین به ایشون مشکوک هستین؟» گوش‌های دکتر حبیب‌اللهی قرمز شد. گفت: «سوءتفاهم شده.» مادرجون گفت: «وقتی از بیمارستان مرخصم کنن، یه همایش میذارم.» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «همایش چی؟» مادرجون گفت: «ناگفته‌هایی از ایرانیان.» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «می‌خواین آبروی ما تو جهان از بین بره؟» مادام پروتز گفت: «بذارین این سولاریوم من تموم بشه بعد...» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «همایش چه ربطی به سولاریوم شما داره؟» مادام پروتز گفت: «تیپ مهمه. آدم شرقی باشه بده.» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «همایش سولاریوم که نمی‌ذاریم.» مادرجون که دید بحث دارد از دست می‌رود، حرف آنها را قطع کرد و گفت: «حالا همایش ایرانیان مقیم خارج چی میشه؟» مادام پروتز گفت: «هیچی از تهش درنمیاد. همین الان هم توش موندن.» مادر جون گفت: «ولی اگه کسی بخواد قدمی واسه این ایرانیان خارج‌نشین برداره همینا هستن؟» مادام پروتز گفت: «انشاالله همه چلچله‌ها به خونه‌هاشون برگردن.» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «شما چشم‌انتظار کسی هستین.» مادام پروتز گفت: «آره ۱۵ ساله.» دکتر حبیب‌اللهی گفت: «فکر نمی‌کنین یه کمی دیرشده؟» مادرجون که دید ابروهای پرستار درهم رفت و اشک توی چشم‌هاش نشست، گفت: «نخیر، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازمس.» پرستار دستمال کاغذی توی مشتش را مچاله کرد و گفت: «ولی خواهرم میگه ماهی رو هر وقت از آب بگیری مردمس.» دکتر حبیب‌اللهی قاه‌قاه خندید، وقتی دید، کسی همراهی‌اش نمی‌کند، سکوت کرد.

یادداشت آخر: درباره فیلم «چهل سالگی»
وقتی ایده‌ها به حاشیه رانده می‌شوند

سروش دباغ

۱- اخیراً فیلم «چهل‌سالگی» به کارگردانی علیرضا رئیسیان را دیدم. قرار است فیلم متضمن روایت امروزین از داستان «پادشاه و کنیزک» دفتر اول مثنوی باشد. نگار که در اداره موسیقی کار می‌کند و از زندگی خویش با فرهاد راضی است و دختری ده‌ساله دارد، باخبر می‌شود نامزد سابق او پس از سال‌ها دوری از وطن در کسوت رهبر ارکستر از پاریس به تهران می‌آید. بناست که نگار، به اقتضای شغلش، مدیر برنامه‌های او باشد. در این میان نگار یاد خاطرات گذشته می‌افتد و دچار حسی نوستالژیک می‌شود و از اینکه از ساز زدن و نوازندگی فاصله گرفته و مشغول کار اجرایی شده و غبار عادت روی فعالیت‌های روزمره او نشسته، گله و شکوه می‌کند. فرهاد نیز به دلالت و توصیه مراد و استادش می‌کوشد مجالی فراهم کند تا نگار به نحو طبیعی با نامزد سابق خود (کورش) دیدار کند و کنسرت کورش در ایران به خوبی برگزار شود...

۲- به نظر می‌رسد شخصیت‌پردازی فرهاد و نگار و کورش در «چهل‌سالگی» نسبت وثیقی با شخصیت‌های پادشاه و کنیزک و زرگر سمرقندی در داستان «پادشاه و کنیزک» ندارند. نگار از زندگی خویش راضی است و در دیالوگی به کورش می‌گوید: «می‌توانم به فرهاد تکیه کنم.» حس نوستالژیک او از مرور صرف خاطرات دوران آغاز جوانی چندان فراتر نمی‌رود. اصلاً به نظر نمی‌رسد نگار با دیدن شاهد عهد شباب (کورش) زیر و زبر گشته و دچار تردید شده که فرهاد را، ولو برای مدت کوتاهی، رها کند و چند صباحی با کورش به سر برد. به همین سبب اینکه نگار به همکارش می‌گوید باید مهم‌ترین تصمیم زندگی خود را بگیرد، چندان قابل فهم به نظر نمی‌رسد و بیننده را با خود همراه نمی‌کند. بر همین سیاق، بی‌قراری‌ها و نجواهای فرهاد با استاد و مراد خویش نیز چندان قابل پذیرش نیست چراکه اتفاق خاصی در زندگی او و نگار نیفتاده که فرهاد آشفته‌حال شده است. نه نگار او را ترک کرده و نه حتی تلویحاً از بودن با فرهاد گله کرده و نه ابراز محبتی به کورش کرده؛ از این‌رو بی‌تابی‌های او چندان قابل هضم نیست، خصوصاً که پس از استراق سمع سخنان نگار و کورش در شب مهمانی، فرهاد به عیان فهمید که نگار از کنار او بودن احساس آرامش می‌کند. علاوه بر این، کورش نیز غرق کار و موقعیت خویش است و گفتار و رفتار او یادآور شخصیت زرگر سمرقندی نیست. در داستان «پادشاه و کنیزک» وقتی پادشاه به کنیزک رسید، کنیزک دل در گرو زرگر سمرقندی داشت و هنگامی که به دلالت حکیم الهی به وصال زرگر سمرقندی رسید، احوالش خوش شد و گلگون گشت و بیماری از تنش رخت بربست، در صورتی‌که نگار بیش از اینکه دلی در گرو کورش داشته باشد و سودای با او به سر بردن را در سر بپروراند، از ملالت و درجا زدن خسته شده و در پی آن است که رنگ تازه‌ای به زندگی خویش زند و باران‌صفت «پر از طراوت تکرار» شود.

۳- دیالوگ میان فرهاد و استاد و مرادش در باب سختی قضاوت کردن و قصه ترک کردن مسند قضاوت استاد و به کتاب و قلم و دفتر پناه بردن (که یادآور انصراف قاضی از مسند قضاوت در فیلم «نوبت عاشقی» است) حاوی بصیرت‌های چندی است. تاکید بر اینکه به نامی از مفاهیمی چون عدالت، آزادی، انصاف، حق، ظلم، قضاوت و... نباید دل‌خوش کرد و محقق ساختن آنها در این جهان پرتب و تاب و رنگارنگ و تو بر تو کاری به غایت دشوار و بلکه نشدنی است، قابل تامل است. کاش این ایده‌ها در «چهل‌سالگی» بسط بیشتری می‌یافت و در مسیر اصلی داستان به حاشیه رانده نمی‌شد. در عین حال اگر شخصیت‌پردازی بهتری صورت می‌گرفت، شاهد بازآفرینی دل‌انگیزتری از داستان اول دفتر اول مثنوی مولوی بودیم.

پای پیاده: کمک
چه باید کرد

سروش صحت

کمی بیشتر از معمول دویدیم و بیشتر از روزهای دیگر خسته شده بودیم. ورزش‌مان که تمام شد، داشتیم به طرف ماشین برادرم می‌رفتیم که صدای میومیوی بچه‌گربه‌ای توجه‌مان را جلب کرد. دوستم بچه‌گربه‌ای را که لابه‌لای شاخه‌های درختی گیر کرده بود، نشان داد و گفت: «اوناهاش، اون‌جاست.» برادرم گفت: «بیچاره... چی کار کنیم؟» دوست دوستم گفت: «هیچی.» برادرم گفت: «گیر کرده... می‌دونی گیر کردن چیه؟» دوست دوستم گفت: «ولش کن، همه‌مون یه جورایی گیر کردیم.» برادرم گفت: «باید یه کاری بکنیم. داره عذاب می‌کشه.» دوست دوستم گفت: «کاش یکی‌ام پیدا می‌شد برای ما یه کاری بکنه.» برادرم به طرف درخت رفت و سعی کرد از درخت بالا برود ولی تنه درخت صاف بود و جای پا نداشت. برادرم تقلا می‌کرد اما شاخ و برگ درخت مانع بالا رفتن‌اش می‌شد. ما ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم. برادرم گفت: «مرده‌شورتون رو ببرم. یکی‌تون بیاد کمک.» دوستم رفت و قلاب گرفت، برادرم خودش را بالا کشید و با هر بدبختی‌ای بود از لابه‌لای شاخه‌ها که دائم به سر و صورتش گیر می‌کرد، خودش را به بچه‌گربه رساند، بچه‌گربه را از لای شاخه‌ها درآورد و با هزار بدبختی بیشتر خودش را از درخت پایین انداخت و گربه را صحیح و سالم زیر درخت گذاشت. من، دوستم و دوست دوستم برای برادرم دست زدیم و برادرم با غرور لبخند زد. دوست دوستم گفت: «خیالت راحت شد؟» برادرم گفت: «آره.» دوست دوستم گفت: «حالا بریم؟» برادرم گفت: «آره.» به طرف ماشین راه افتادیم، نزدیک ماشین دوباره صدای میومیو را از پشت سرمان شنیدیم. بچه‌گربه داشت دنبال ما می‌آمد. برادرم نگاهش کرد و گفت: «کجا داری میای؟» خم شد بچه‌گربه را برداشت و بدو بدو رفت دوباره زیر درخت گذاشتش و بدو بدو برگشت... بالاخره خودمان را روی صندلی‌های ماشین ولو کردیم. برادرم می‌خواست دنده عقب از پارک دربیاید که یک چیزی زیر چرخ عقب صدا کرد. برادرم گفت: «چی بود؟» دوست دوستم از ماشین پیاده شد زیر چرخ را نگاه کرد و دوباره سوار شد. برادرم که رنگش پریده بود، پرسید: «چی بود؟» دوست دوستم گفت: «کیسه زباله بود... از روش رد شدی له شد.» برادرم پرسید: «گربه هه نبود؟» دوست دوستم گفت: «نه.»

آخرین پیشنهاد: از مقاله داریوش شایگان تا «سنتوری» مهرجویی
دنیای شیرین و جذاب خانم نویسنده

عزت‌الله انتظامی

در حال حاضر مشغول خواندن کتاب «کوزه شکسته» هستم. هنوز تمام‌اش نکرده‌ام اما قصه آنقدر دلچسب است که دلم می‌خواهد همه آن را بخوانند. چند وقت پیش به یک کتابفروشی سر زدم. گفتم اگر امکان دارد رمان‌هایی را که چند بار تجدید چاپ شده برایم بیاورید. روی یک صندلی نشستم و کتاب‌ها را بررسی کردم. نویسنده اکثر این کتاب‌ها که به چاپ سوم و چهارم رسیده بودند، خانم بودند. نگاهی گذرا و کوتاه به کتاب‌ها انداختم اما نمی‌دانم چرا هیچ کدام‌شان چنگی به دلم نزدند. انگار سر راست نبودند و فضاهای عجیب و غریبی داشتند. راستش من در میان نویسندگان خانم همیشه قصه‌های خانم گلی ترقی را دنبال می‌کنم و مطمئن هستم اگر هر کس یک بار یکی از قصه‌های گلی ترقی را بخواند مشتری پر و پا قرص دنیای شیرین و جذاب داستان‌های این نویسنده می‌شود. آشنایی من با خانم گلی ترقی به روزگار قدیم برمی‌گردد. ایشان همسر آقای هژیر داریوش بودند و قصه فیلم سینمایی «بیتا» را برای هژیر داریوش نوشتند. به هر حال قصه‌هایی که گلی ترقی می‌نویسد بسیار جالب است و من همیشه از خواندن‌شان لذت می‌برم. مجله «بخارا» هم یکی از منابع مطالعاتی من است. تعداد صفحات مجله زیاد است و مدت‌ها طول می‌کشد تا من همه مقالات آن را تمام کنم اما تا مجله به دستم می‌رسد اول سراغ مقالات داریوش شایگان می‌روم. چند وقت پیش ایشان در همین مجله یک مقاله درباره خیام نوشته بودند و من نه یکبار بلکه چند بار آن مقاله را خواندم. من و آقای شایگان همدیگر را می‌شناسیم اما دوستی خیلی نزدیکی نداشتیم با این حال بعد از خواندن این مقاله به ایشان زنگ زدم و گفتم: من چند بار مقاله شما را خوانده‌ام و هنوز هم دلم می‌خواهد این مقاله را بخوانم و حظ ببرم. به کارهای عزت‌الله فولادوند هم بسیار علاقه دارم و همیشه کارهایشان را دنبال می‌کنم. فکر می‌کنم مجله «بخارا» منبع بسیار خوبی برای دنبال کردن مقالات ارزشمند است. چند وقتی سفر بودم. بزرگداشتی در ونکوور برایم برگزار شد و این باعث شد از فیلم دیدن غافل شوم. حتی هنوز وقت نکرده‌ام فیلم «چهل‌سالگی» را که خودم در آن بازی کرده‌ام ببینم. چند وقت پیش غزاله سلطانی فیلم مستندی از من ساخت. او در یکی از دانشگاه‌های ونکوور تحصیل می‌کند و بزرگداشتی در آنجا برایم برگزار کرد. فیلم را دیدم، بدم نیامد. مثل دیگر فیلم‌های مستند که شبیه استشهاد محلی است، نبود. قرار است آبان‌ماه اکران شود. امیدوارم دیگران هم دوستش داشته باشند. اما اگر بخواهم فیلم‌های محبوبم را در چند وقت اخیر بگویم اول باید به فیلم «درباره الی...» اصغر فرهادی اشاره کنم که خیلی از آن خوشم آمد. فکر کنم الان سی‌دی‌هایش آمده. فیلم «سنتوری» داریوش مهرجویی را هم بسیار دوست داشتم و توصیه می‌کنم تماشای این فیلم‌ها را از دست ندهید.

ضدپیشنهاد: پرهیز از تماشای سریال‌های صدا و سیما
چگونه عفونت‌های ذهنی‌مان را از بین ببریم

شیوا ارسطویی

وقتی که در کلاس‌های اصول و مبانی داستان‌نویسی حاضر می‌شوم، در همان جلسه اول چند نکته را به شاگردان و دانشجویانم توصیه می‌کنم. ابتدا اینکه نام همین واحد درسی و این دوره را از اصول و مبانی به پیش‌داستانی تغییر می‌دهم و از دانشجویانم می‌خواهم از این نام استفاده کنند زیرا استفاده از این نام، اصول و مبانی، به نظرم بسیار جزم‌گرایانه است چراکه هیچ اصول ثابتی وجود ندارد. اصول را هر دانشجویی و سپس نویسنده باید با خلاقیت خودش کشف کند. همچنین به آنها به شدت توصیه می‌کنم که از خواندن تمام کتاب‌هایی که به نوعی درباره اصول و مبانی داستان‌نویسی و نوشتن است، پرهیز کنند. خواندن این‌گونه کتاب‌ها ممنوع است زیرا دوره‌ای که ما در آن هستیم به نوعی در خلاق‌ترین زمان آفرینش هنری هستیم و نیز در فردی‌ترین زمان. به دانشجویانم می‌گویم شما در دوره‌ای هستید که متن بر تئوری تقدم دارد. باید تمام اصول را بار دیگر، این‌بار برای خودتان تعریف کنید، برای خودمان تعریف کنیم. سبک و سیاقی که من تدریس می‌کنم، همراه است با یک نوع پاکسازی ذهنی دانشجویانم. از جمله همین پاکسازی‌ها، ممنوع اعلام کردن تماشای تلویزیون برای هنرجویانم است. مانند بیمارهایی که باید در یک دوره زمانی شش‌ماهه از یک آنتی‌بیوتیک بخورند تا سموم و ویروس‌های بدن‌شان از بین رود، باید شش ماه از دیدن تلویزیون به‌ویژه سریال‌های شبانه و غیرشبانه صداوسیما خودداری کنند زیرا آنها در دوره‌ای هستند که دیالوگ‌نویسی را آموزش می‌بینند و سریال‌های صداوسیما هم چه به لحاظ دیالوگ‌ها و نیز اجرا بسیار مخرب است. برای از بین بردن عفونت‌های ذهنی دوری از تلویزیون و تماشای سریال‌ها امری حیاتی است. در این مورد نه‌تنها باید از تماشای سریال‌های شبکه‌های وطنی بلکه باید از سریال‌های شبکه‌های ماهواره‌ای پرهیز کرد. به گویش مجریان شبکه‌های فارسی‌زبان آن سوی مرزها نگاه کنید. آنها یک گویش جدید را ابداع کردند؛ گویشی که پر از کلمات و جمله‌های غلط و اشتباه است. این را نه‌تنها در شبکه‌های حقیر و کوچک بلکه در شبکه‌های بزرگ و نامدار نیز می‌بینیم مانند بی‌بی‌سی و... در این شبکه‌های بزرگ و معتبر نوع به‌کارگیری از زبان و حتی زبان رسانه‌ای، در برنامه‌های فرهنگی‌شان زبانی اشتباه و مخدوش‌شده است و از آنجایی که تاثیر بسیار مخربی بر بیننده می‌گذارند، تماشای آن را برای هنرجویانم ممنوع کرده‌ام. علاوه بر آن، آنها را از رفتن به سینما، با توجه به اینکه می‌بینم چه فیلم‌هایی روی پرده در اکران هستند، ممنوع اعلام کرده‌ام. فیلم‌های دوبله‌شده را نیز باید به این فهرست اضافه کرد. به نظر من باید برای پرورش ذهن و شکوفایی خلاقیت در نوشتن، این توصیه‌ها را جدی گرفت. برای پاکسازی ذهن این موارد لازم است.

دغدغه روشنفکری: ۲۰ سالی که از نوشتن منع شدم
سرنوشت گریزناپذیر ما

ایوان کلیما

دریافت جایزه قلم سال «کارل چاپک» مرا خوشحال کرد؛ جایزه‌ای که برای نویسندگان اروپای شرقی ارزش زیادی دارد. این جایزه را برای نوشتن آثاری با هدف ارتقای سطح ارزش‌های دموکراتیک و انسانی در جامعه به من هدیه کردند. سال ۱۹۶۸ از نوشتن و انتشار آثار ادبی در کشورم منع شدم و در مدت ۲۰ سالی که این محرومیت ادامه داشت، بدون دست کشیدن از نوشتن به کارگری ساده، نگهبانی، کمک‌پرستاری و رفتگری پرداختم. روزهای سختی بود اما بالاخره تمام شد، با این حال گرفتن این جایزه مرا دوباره یاد این سرنوشت گریزناپذیر و دردناک من و آدم‌هایی که مثل من زندگی کرده‌اند، می‌اندازد. اهل اروپای شرقی باشی، تاریخ تولدت نزدیک به همان روزهای هولناک تاریخ جهان باشد و در ضمن یهودی، احتمالاً مشترکات زیادی با خیلی‌ها خواهی داشت؛ مشترکاتی که حاکی از یک تجربه تلخ و مرگبار هستند و چه خوب که حالا زنده مانده‌ای. من هم همه این مشخصات را دارم و برای همین تقریباً یک‌چهارم دوران کودکی‌ام را در اردوگاه کار اجباری ترازین گذراندم. همان جا هم بود که اولین تلاش‌های ادبی‌ام خودی نشان دادند. ۱۴ساله بودم که همان‌جا چیزی نوشتم و عده‌ای خواندند. اردوگاه کار اجباری ترازین میعادگاه مرگی بود شبیه همه آنهایی که ساخته بودند و من تنها کتاب‌های به درد بخوری که همراه داشتم دفترچه خاطرات پیک و یک اثر چارلز دیکنز بود؛ و من شاید آن روزها بیشتر از ۱۰ بار این تنها دارالایتام را مرور کرده بودم. پدر و مادرم هر دو لامذهب بودند. ایمانی به یهود در آنها وجود نداشت، اما باید دچار این سرنوشت می‌شدند. آلمانی‌ها این را می‌خواستند و چاره‌ای نبود. این سرنوشت محتوم همه ماهایی بود که رگ و ریشه‌ای یهودی داشتیم. هر چند اشاره به تجربه‌های جنگ به نسبت در نوشته‌های من کمرنگ هستند اما من تا مدت‌های مدیدی مسوولیتی به عنوان یک بازمانده داشتم؛ مسوولیتی که حس می‌کردم نباید بگذارم آنچه بر سر خودم و بسیاری آمده فراموش شود، و نه برای اینکه انتقامی در کار باشد، تنها برای اینکه تکرار و یادآوری این شرم از دوباره تکرار شدنش جلوگیری کند. درد آنقدر سنگین بود که این مسوولیت حتی در روزگار کودکی هم نمی‌گذاشت به چیز دیگری فکر کنم. همان روزهای نوجوانی نمایشنامه‌ای نوشته بودم درباره شورشی در اردوگاه و رمانی درباره رویارویی نیروهای مقاومت که حسابی از خجالت نازی‌ها درمی‌آیند. نوشته‌های کودکانه‌ای بود که بعدها نسخه اصلی‌شان را گم کردم یا دور انداختم، اما هنوز هم تصویری که از آنجا داده بودم آزارم می‌دهد. بعدها در رمان «قاضی در دادگاه» باز هم رفتم سراغ تجربه‌های مشترک زندگی که حداقل در زندگی دو نسل از مردم چک و اسلواکی پررنگ بودند؛ نسل من و پدرم. پدرم موقع نوشتن این رمان پیشنهاد کرد سری به دفترچه خاطراتش هم بزنم، دفترچه‌ای که آخرین روزهای جنگ در آن ثبت شده بود؛ روشنفکران چپگرا آنجا که جور دیگری فکر می‌کردند و منتظر بودند ایده‌هایشان دنیا را نجات بدهد. در این رمان بارها سراغ تجربه‌های شخصی‌ام رفته‌ام، حتی ناخودآگاه پیرنگی از هر آنچه در اردوگاه کار اجباری بر سرم آمده بود را آنجا آوردم و بعد وقتی کار تمام شد، حس کردم که زندگی در اردوگاه ترازین بر روح من خنج کشیده است. با این حال رمان قاضی در دادگاه، خود زندگینامه من نیست، شخصیت اصلی قصه قاضی است؛ خشک، بی‌روح و غم‌انگیز که من هیچ کدام از آنها را ندارم.من تمام عمر در پراگ زندگی کرده‌ام؛ شهری که من و مردمانش به خاطر زیبایی‌هایش، دردهایی که کشیده و لذتی که به ما داده دوستش داریم. در تمام این سال‌ها طولانی‌ترین زمانی که از این شهر دور بودم در فاصله سال‌های ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۹ بود. برای یک بازدید شش‌ماه به دانشگاهی در امریکا رفته بودم. برای اولین بار در زندگی‌ام بدون هراس از حضور پلیس مخفی راه می‌رفتم و زندگی می‌کردم. کمی بعد وقتی به پرا